

یک دنیای ناشناخته و تازه!



گفت: «ما جراجویی در آفریقا.» سینا تا چشمش به جانور عجیب افتاد، کمی ترسید و گفت: «این شیر خیلی واقعی به نظر می‌آید!» سعید لبخندی زد و دست سینا را گرفت و دنبال خودش کشاند و گفت: «باید داستانش را بخوانی. کجایش را دیدی!» بعد هم همان طور که سینا را کنار خودش می‌نشاند، مشغول خواندن شد. داستان آن قدر هیجان‌انگیز بود که بی‌حوصلگی از سر سینا پرید. ماجرای کتاب آن قدر جالب بود که سینا دلش خواست کمی از داستان را خودش بخواند. کتاب را از سعید گرفت و با صدای بلند مشغول خواندن شد: «جانور عصبانی غرشی کرد و دوید دنبال دو تا بچه خرگوش کوچولو...» سینا و سعید با هم تا آخر کتاب را خواندند و دور اتاق چرخیدند. کتاب که تمام شد، سینا لبخند زنان گفت: «واقعاً معرکه بود! فکر نمی‌کردم کتاب خواندن این قدر جالب باشد.» بعد هم نگاهی به قفسه‌ی کتاب‌های سعید کرد و گفت: «دلم می‌خواهد یک کتاب دیگر هم بخوانم. به نظرت کدام کتاب خوب است؟» سعید لبخندی زد و کتاب ماجراجویی در آفریقا را توی قفسه گذاشت و گفت: «همه‌شان خوب‌اند. اصلاً بیا یکی یکی همه را بخوانیم.» فکر سعید عالی بود، برای همین سینا قبول کرد و دوتایی مشغول خواندن شدند. کتاب‌ها را می‌خواندند و در دنیای داستان‌ها می‌چرخیدند، می‌خندیدند، می‌ترسیدند، پرواز می‌کردند و می‌دویدند. سینا حالا دیگر اصلاً بی‌حوصله نبود. می‌خندید و با صدای بلند مشغول خواندن بود: «آدم فضایی به غول چهارچشم گفت من خیلی از تو قوی‌ترم...»

کتاب‌ها همیشه ما را به دنیای فشنک و پیر از ماجرامی‌برند، به دنیایی که فکرش را هم نمی‌توانیم بکنیم. سعید خیلی سفرکردن در دنیای کتاب‌ها را دوست داشت. سینا اخمو و بی‌حوصله نشسته بود کنار پله‌ها و با انگشتش راه عبور مورچه‌ها را می‌بست. یک دفعه از توی اتاق سعید صدای خنده آمد. سینا آهی کشید و گفت: «من این‌همه حوصله‌ام سررفته، آن وقت سعید همین جور می‌خندد!» هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای پیرپیرکردن و دویدن سعید از توی اتاق آمد. بعد هم صدای حرف زدنش آمد و جیغی بلند شنیده شد. سینا که حسابی گیج شده بود، بلند شد و رفت دم در اتاق سعید. در را باز کرد و گفت: «معلوم است اینجا چه خبر است؟ باکی حرف می‌زنی و جیغ و داد می‌کنی؟! اما وقتی سعید را دید، حسابی تعجب کرد. سعید کتاب قصه‌اش را در دستش گرفته بود، نشسته بود وسط اتاق و مشغول خواندن بود. سینا که فکر کرد خیالاتی شده است، آهی کشید و راه افتاد تا دوباره برود سراغ مورچه‌ها که یک دفعه صدای غرش یک موجود گنده را شنید و پشت سرش صدای جیغ سعید را شنید. تا برگشت، سعید را دید که کتاب به دست داشت توی اتاق می‌دوید. سینا این بار با صدایی بلندتر گفت: «اینجا چه خبر است?!» سعید که تازه متوجه آمدن سینا شده بود، ایستاد. کتاب را بست و جواب داد: «هیچی، دارم کتاب می‌خوانم. داستانش معرکه است.» سینا بابتی حوصلگی پرسید: «موضوعش چیست؟» سعید همان طور که کتاب را باز می‌کرد تا عکس جانور عصبانی را که از یکی از صفحات سرک می‌کشید، به سینا نشان بدهد،

